پس وقتى او را بردند و همداستان شدند تا او را در نهانخانه چاه بگذارند [چنین کردند]. و به او وحى کردیم که قطعاً آنان را از این کارشان -در حالى که نمى‌دانند- با خبر خواهى کرد. (15) و شامگاهان، گریان نزد پدر خود [باز] آمدند. (16) گفتند: «اى پدر، ما رفتیم مسابقه دهیم، و یوسف را پیش کالاى خود نهادیم. آنگاه گرگ او را خورد، ولى تو ما را هر چند راستگو باشیم باور نمى‌دارى.» (17) و پیراهنش را [آغشته‌] به خونى دروغین آوردند. [یعقوب‌] گفت: «[نه‌] بلکه نَفْس شما کارى [بد] را براى شما آراسته است. اینک صبرى نیکو [براى من بهتر است‌]. و بر آنچه توصیف مى‌کنید، خدا یارى‌ده است.» (18) و کاروانى آمد. پس آب‌آور خود را فرستادند. و دلوش را انداخت. گفت: «مژده! این یک پسر است!» و او را چون کالایى پنهان داشتند. و خدا به آنچه مى‌کردند دانا بود. (19) و او را به بهاى ناچیزى -چند درهم- فروختند و در آن بى‌رغبت بودند. (20) و آن کس که او را از مصر خریده بود به همسرش گفت: «نیکش بدار، شاید به حال ما سود بخشد یا او را به فرزندى اختیار کنیم.» و بدین گونه ما یوسف را در آن سرزمین مکانت بخشیدیم تا به او تأویل خوابها را بیاموزیم، و خدا بر کار خویش چیره است ولى بیشتر مردم نمى‌دانند. (21) و چون به حد رشد رسید، او را حکمت و دانش عطا کردیم، و نیکوکاران را چنین پاداش مى‌دهیم. (22)